

بلوار دریا

افسانه نادریان

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : نادریان، افسانه
عنوان و پدیدآور : بلوار دریا / افسانه نادریان.
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 127 - 0
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۴۵۵۸۴۴۴

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بلوار دریا

افسانه نادریان

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 127 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

م یگوید:

— بیا تو نترس کسی خونه نیست!

و جلوتر از من وارد خانه قصر مانندشان شد. چه جراتی پیدا کرده بودم!
اولین بار بود پا به چنین خانه‌ای می‌گذاشتم؛ خانه‌ای که در خوابم هم ندیده
بودمش و تصورش هم برایم از محالات بود.

کامیاب نگاهی به من که پشت سرش بودم انداخت و دوباره گفت:

— بیا تو!

ترس و تنهایی با او بودن را فراموش کردم، از اول هم پیه همه چیز را به تنم
مالیده بودم، پس چه ترسی! تنها دیدن خانه دراندشت‌شان گیجم کرده بود.
با تعجب به درو دیوار و حیاط باغ مانندشان نگاه می‌کردم؛ دیوارهای بلند
خوب بین ما فاصله می‌انداخت، چه بهتر من که قصد دیگری غیر از گول زدنش
نداشتم.

نفهمیدم چطور و کی مسافت حیاط تا ورودی ساختمان را طی کردیم بعد
هم در پشت سرم بسته شد و من خودم را داخل سالن بزرگش پیدا کردم،
هیچ وقت فراموشم نمی‌شود!

مثل خواب بود و هنوز هم گاهی شب‌ها خوابش را می‌بینم. درست مثل
رویای نیمه شب تابستان!

همان‌طور که محو‌خانه و وسایل و دکوراسیونش بودم سعی کردم
خونسردیم را حفظ کنم، هر چه سعی کردم ندیدم بدیدم بازی درنیاورم نشد. صدای
کامیاب مرا از عالم خودم بیرون آورد.

انتهای رودکی

— بشین... راحت باش، چی می خوری؟

مات و مبهوت که نگاهش کردم گفت:

— نوشیدنی؟ چای... نسکافه! شایدم شربت... آره شربت تو این گرما بیشتر

می چسبه.

این حرف را گفت و به طرف دیگر سالن که احتمالاً آشپزخانه بود رفت،

چون از آن فاصله در معرض دیدم نبود. سریع گفتم:

— یه لیوان آب لطفا!

گلویم خشک شده بود و حس خفگی داشتم از گرما و اضطراب کف دستم

عرق کرده بود؛ کف دستم را روی هم مالیدم ولی بی فایده بود همیشه وقتی

مضطرب می شدم، همین طور بود.

برگشت طرفم.

— گرمته؟ بذار الان اسپلیتو...

کنترل چیزی درون دستانش و بعد اسپلیت درست روبه رویم روشن شد.

خنکای مطبوعش کمی از اضطراب و گرمای بدنم را گرفت.

— حالا بهتر شد.

او که رفت طرف آشپزخانه دوباره محو تماشا شدم؛ عظمت آن خانه و

وسایلیش که برایم تازگی داشت باعث شد اضطراب را به کل فراموش کنم و حس

تنها بودن با او از یادم برود.

— مانتو تو در نمی یاری؟

با یک لیوان آب بالای سرم ایستاده بود. به خودم آمدم نگاهم از صورتش به

سمت لیوان آب درون دستش کشیده شد.

— چی؟

لیوان را به طرفم گرفت.

— گفتم راحت باش!

— راحتم...

لیوان را گرفتم و آب را لاجرعه درون حلقم سرازیر کردم.

— این جوری من ناراحتم.

شالم را که سفت دور گردنم پیچیده بودم کمی شل کردم. نگاهش روی

صورتم ثابت بود ولی نمی دانم چرا اصلاً نمی ترسیدم، شاید چون نگاهش بد یا

هیز نبود؛ آرام بود و خونسرد!

انگار این اتفاق بارها برای او افتاده و اصلاً تازگی نداشت.

نفسم را به آرامی بیرون دادم. نباید هول می کردم یا می ترسیدم، مجبور بودم

که نترسم!

پایم را روی پا انداختم؛ این کار اعتماد به نفسم را بالا می برد با خونسردی

گفتم:

— من چندمین دخترم؟

ظفره نرفت.

— نمی دونم، نشمردم!

با کمی فاصله از من روی مبل تکی نشست. از همان اول که دیدمش از

همین روراستی اش خوشم آمد ولی نمی دانم چرا آن لحظه لجم گرفت، چه

توقعی داشتم؟ اولین باشم؟!

لیوان خالی را روی میز بزرگ سلطنتی روبه رویم گذاشتم و تکیه ام را به

پشتی بلند مبل دادم و با خونسردی تمام نگاهم را به او دوختم؛ خوش تیپ بود

خیلی... خیلی، این را دومین باری که دیدمش فهمیدم. خوشگل نبود اصلاً...

شاید کمی... حالا که خوب و به چشم دیگری نگاهش می کردم بدک نبود. ولی

تپیش حرف نداشت. جبران می کرد هر چیزی را که نداشت. بازوهای درهم

پیچیده مردانه اش بیرون زده از آستین کوتاه پیراهنش و برجستگی عضلات

سینه اش از زیر پیراهن سرمه ای مارک دارش...

— برات فرق می‌کنه؟

کنده شدم از دنیای درونم کنار او.

— هان؟!

— گفتم چه فرقی می‌کنه برات...؟ مگه مهمه؟

نمی‌دانم برایم فرقی می‌کرد یا نه! معلوم بود که فرق می‌کرد، اگر جور دیگری

به او نگاه می‌کردم نه مثل یک طعمه...

— این چیزا دیگه قدیمی شده یلدا!

— تا حالا چند تا دختر او مدن اینجا... خونه تون...

خیره نگاهم کرد.

— بستگی داره به چه قصدی باشه... منظورت...!

— منظورمو خوب فهمیدی کامیاب.

— برات مهمه بدونی؟

به دروغ گفتم:

— آره... ولی کنار روشنفکری‌ای که سعی می‌کنم داشته باشم.

— روشنفکری یا غیرت شاید حسادت زنونه! کدوم یکیشه؟ اگه این آخری

باشه که خوشحال می‌شم.

دلم نمی‌خواست وارد احساسات شوم؛ احساساتی که نداشتم، حرف را

عوض کردم.

— نگفتی!

او هم انگار قصد موشکافی درون احساساتم را نداشت شاید می‌ترسید

سریع گفت:

— نه خیلی!

— نه خیلی یعنی چند نفر؟

— تو اولین نفری.

ناباورانه نگاهش کردم همه چیز درون نگاهش واقعیت داشت. سریع خود

باخته‌ام را پیدا کردم.

— دروغگو!

— باورت نمی‌شه؟... نبایدم باور کنی!

— اصلا بهت نمی‌یاد!

— شاید چون ظاهرم یه کمی غلط اندازه.

— آهان باورم شد... می‌دونی چرا؟ چون تو می‌رفتی خونه شون نه اونان...

کلافه گفت:

— ول کن این حرفارو یلدا.

از جایش بلند شد و به طرفم آمد و روی مبل سه نفره بزرگ با کمی فاصله

از من نشست. یک نفر فاصله بین مان بود. البته یک نفر قلمی!

گفتم:

— نکنه می‌خواستی خونه زندگی تونو به رخم بکشی که منو آوردی اینجا!

لبخند زد.

— شاید.

از حالتش نمی‌شد فهمید جدی ست یا قصد سربه سر گذاشتنم را دارد.

— جدی می‌گی؟!

اخم کرد.

— فکر کردی من همچین آدمیم؟

— چه می‌دونم... من که هنوز خوب نمی‌شناسمت... شاید...

— پس برای چی بلند شدی او مدی اینجا؟!

راست می‌گفت، حرفش تلنگری به خودم و کارم بود. برای گول زدنش هر

کاری می‌کردم. برای اینکه به مقصودم برسیم هر کاری حاضر بودم انجام دهم و

خرجش کنم. غیر از... غیر از پاکدامنی ام...

به خودم آمدم داشتم چه کار می‌کردم، نکنند... نکنند آن را از من بخواهد! چه احمقی بودم! مگر غیر از این بود؟! پس اصلا برای چه مرا اینجا آورده بود؟ تنها... از جا بلند شدم.

انگار این همه را در نگاهم خواند چون خیره به صورتم گفت:

— بگیر بشین!

صدایش لرزه به بدنم انداخت. برای اولین بار از او ترسیدم وقتی دوباره بلندتر از قبل گفت:

— گفتم بشین!

از ترس چشمانم را بستم، چه غلطی کرده بودم!

— می‌گم بشین.

آستین ماتنویم را که کشید و مرا نشانده چشمانم از وحشت باز شد. قلبم از جا کنده می‌شد وقتی فاصله مان کمتر از قبل شد و درست نشست کنارم. نفسم تنگ شد از عطر تنش که شبیه هیچ چیزی درون دنیا نبود و بابوی گند بدن هر مردی که تا آن روز تصورش را داشتم و خاطره بد و وحشتناک سیزده سالگی نحسم را به یاد می‌آورد متفاوت بود.

باز نفسم تنگ و تنگ تر شد و قلبم وحشتناک به قفسه سینه‌ام فشار آورد.

وقتی در آنی از لحظه لحنش تغییر کرد و آرام گفت:

— تو خیلی خوشگلی یلدا... می‌دونستی؟

حالا دیگر خونسردی نگاهم که سخت تلاش کرده بودم همان جا حفظش کنم پریده بود و چشمانم گرد شده‌ام خیره به صورتش دود می‌زد. دوباره آرام‌تر از قبل گفت:

— حتما نمی‌دونستی که راحت پا شدی اومدی اینجا!

این حرف را گفت و خیره شد به چشمانم و نگاهش روی همه اجزای صورتم چرخید و بالاخره روی لبم متوقف شد.

از وحشت و از حس عجیب دیگری که تا آن روز تجربه‌اش نکرده بودم، بدنم سست شده بود و توان حرکت کردنم را از دست می‌دادم. نگاهش درست مثل جادوگری بود که داشت جادویم می‌کرد، گولم می‌زد و تسخیرم می‌کرد.

چه غلطی کرده بودم! حقم بود، خودم خواسته بودم گولش بزنم ولی فکر اینجایش را نکرده بودم و قصدم پیشرفتن بیشتر از این نبود. انگار همه چیز برعکس شده بود و من داشتم گول می‌خوردم و محو جذابیت بی‌حد و اندازه‌اش می‌شدم. حقم بود؛ شتر سواری که دولا دولا نمی‌شد!

نگاهش دوباره روی صورتم چرخید.

— تا حالا هیچکی رو به سادگی در عین حال زیبایی تو ندیدم یلدا... حتی

بدون یه عمل جراحی کوچیک! یه ذره آرایش!

سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم و خواستم حرفی زده باشم.

— تجربه‌ات زیاده‌ها!

— بگی نگی!

— تا حالا چندتا دختر و این طوری گول زدی؟

— تو اولین نفری.

پوزخند زدم.

— جدی؟!

— بقیه خودشون سعی داشتن منو گول بزنن.

لبش که به لبخند باز شد قلبم از بالا سُر خورد پایین. لبخند چقدر به او می‌آمد با آن چشمان سیاه خمارش آن‌طور که خیره نگاهم می‌کرد و انگار تمام دنیا در همان لحظه خلاصه می‌شد و لحظه، قصد تمام شدن نداشت...

حالا وقت فکر کردن به ریخت و قیافه‌اش را نداشتم، تقریباً برایم اهمیتی هم نداشت با اینکه مطمئن بودم خوش تیپ است و هیچ وقت کسی را مثل او ندیده‌ام، یعنی در محله ما و مردهای دوروبرم کسی به جذابیت او برایم پیدا